

خدا چون سلام به روی ماهت...

ماهی چاق گنده‌ی من
که زامبی شد
دُم‌باله



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

ماهى
چاق گندهى من
که زامبى شد
دُم باله

مواھارا
الھام فیاضى

سرشناسه: اوهارا، مو O'Hara,Mo
 عنوان و نام پدیدآور: ماهی چاق گندهی من که زامی شد: دُم‌باله/ نویسنده مو اهارا؛ ترجمه‌ی الهام فیاض
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۵.
 مشخصات ظاهری: ۲۴ ص: مصور.
 فرست: ماهی چاق گندهی من که زامی شد: ۲/ دیر مجموعه راهنمای فرزند.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۷۹-۵ ج ۳
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: My big fat zombie goldfish: The sequel
 موضوع: داستان های انگلیسی - قرن ۲۰م.
 شناسه‌ی افزوده: فیاض، الهام، ۱۳۶۴، مترجم.
 شناسه‌ی افزوده: فرزاد، رامین
 رده بندی‌نگره: ۱۳۹۵ ۷۱۳۹۵ (الف) / P2Z
 رده بندی دیویی: ۸۲۲/۹۱۴
 شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۴۲۹۸۲۲



انتشارات پرتقال

ماهی چاق گندهی من که زامی شد

جلد ۲، دُم‌باله

نویسنده: مو اهارا

مترجم: الهام فیاضی

ویراستار: راضیه زینلی

مدیر هنری: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: شاپور حاتمی

گرافیکست: مهدیه عصارزاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال - محمد مرادی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۱۱۱-۷۹-۵

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

نوبت چاپ: اول - ۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱ - ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به:

دستیار فوق‌العاده‌ام، جما کوپر؛ این ماهی بدون تو خلق نمی‌شد. ممنون که به من و فرانکی ایمان داشتی.



تَعَطُّلَاتِ مَخْفِيَانَهُ
بَايِكِ رَفِيقِ زَامِيهِ



فصل ۱

جاده‌ی دراز و پیچ‌پیچی



وقتی پشت ماشین بابام نشستیم، صورت پرادپ حتی از چشم‌های زامبی‌وار فرانکی هم سبزتر شده بود. هر بار که بابا سر پیچ‌های تند ویراژ می‌داد، صورت او سبزتر می‌شد. بابا از قبل جایی را برای تعطیلات، گرفته بود و حالا داشتیم به آنجا می‌رفتیم. معمولاً کسانی که به تعطیلات خفن تابستانی می‌رفتند، فقط این‌ها بودند: بابای من، مارک یعنی برادربزرگه‌ی **دانشمند خبیث** من، بابای پرادپ و سنج که برادربزرگه‌ی پرادپ است و مخ کامپیوتر. ولی امسال سنج به اردوی کلاس کامپیوتر رفته بود و بابا برای اولین بار به من و پرادپ گفت که دیگر آن‌قدر بزرگ شده‌ایم که می‌توانیم همراهشان به تعطیلات برویم. از این بهتر نمی‌شد! هیچ چیز نمی‌توانست حالِ خوب این



تعطیلات را خراب کند: نه پرادایپ، که کم مانده بود برای پنجمین بار توی این چهار ساعت عُق بزند (این را از چشم‌های گِرد و قیافه‌ی متعجبش فهمیدم). نه سَمی، خواهر کوچولوی سه‌ساله‌ی پرادایپ، که باید همراهان می‌آمد؛ چون به محض اینکه مامان‌ها خبردار شدند من و پرادایپ هم داریم می‌رویم،

زود برای خودشان یک سفر جور کردند، آن هم با ماساژ و گِل‌بازی! (هیچ سر در نمی‌آورم؛ مامان‌ها از گِل روی کفش بدشان می‌آید، از گِل روی فرش اتاق متنفرند، ولی انگار از گِلی که روی صورتشان باشد، بدشان نمی‌آید. چرا واقعاً؟) حتی مارک هم نمی‌توانست خوشی



این تعطیلات را از ما بگیرد. از وقتی که فهمید من و پرادایپ و سَمی هم قرار است همراهشان برویم، یک کلمه

هم با من حرف نزده بود. فقط اگر دیگر به من اُردنگی نمی‌زد، عالی می‌شد.

از روی یک دست‌انداز رد شدیم. پرادپ با حالِ خراب به من گفت: «کیسه!» به سَمی که داشت توی صندلی کودکش بالا و پایین می‌پرید، گفتم: «کیسه!» او هم یک کیسه‌ی استفراغ هواپیمایی دیگر به دستم داد. مامان پرادپ یک دسته از این کیسه‌ها برایش گذاشته بود که توی راه استفاده کند. کیسه را باز کردم و دادم دست پرادپ. مامانش این کیسه‌ها را توی اینترنت پیدا کرده و از آنجا می‌خرد. این کیسه‌ها خیلی محکم‌اند و می‌توانند وزن زیاد را بدون پاره‌شدن تحمل کنند. تازه بادکنک‌های آبی خوبی هم از کار درمی‌آیند؛ چون تا به هدف نخورند، نمی‌ترکند. هدر دادن آن‌ها با استفراغ، خیلی حیف است. ولی خب، بچه باید بچگی‌اش را بکند. مگر می‌شود به او گفت استفراغ نکن؟!

«بواععع!!!» پرادپ یک کیسه‌ی دیگر را هم پر کرد و از پنجره به بیرون زل زد. سَمی از روی صندلی‌اش آوازخوانان پرسید: «هنوز نرسیدیم؟ هنوز نرسیدیم؟»

بابا که به جاده‌ی پیچ‌درپیچ خیره شده بود گفت: «تقریباً»



تا بیست دقیقه‌ی دیگه می‌رسیم.» بابای پرادپ به صفحه‌ی تلفن هوشمندش نگاه کرد و گفت: «دقیقاً ۱۳/۲ مایل دیگه مونده.» بابای پرادپ می‌توانست جی‌پی‌اس ماشین یا چیزی توی همین مایه‌ها بشود. صدایش برای این کار معرکه است. جوری اطلاعات مسیر را می‌گوید که باورتان می‌شود می‌داند دارید کجا می‌روید؛ حتی اگر واقعاً نداند. فقط حیف که روی داشبورد ماشین جا نمی‌شود.

بابا گفت: «دریا رو نگاه کنین! فانوس دریایی از اینجا پیدااست.» من و سَمی و پرادپ گردن کشیدیم تا نگاه کنیم. فانوس دریایی بلند و سفید مثل بستنی قیفی وانیلی پیچ‌پیچی‌ای بود که از وسط دریا درآمده باشد. یعنی اگر بستنی قیفی وانیلی پیچ‌پیچی‌ای وجود داشت که نوکش یک چراغ‌گنده بود، با این فانوس دریایی مو نمی‌زد. برج فانوس کمی جلوتر از خط خلیج بود و موج‌ها به دیواره‌ی آن می‌کوبیدند.

مارک پشت سرِ ما، روی صندلی عقب ماشین ولو شده بود و مجله‌ی **دانشمند خبیث** را ورق می‌زد. این ماه، تیترو روی جلد مجله این بود: «۱۰ راه ساده برای تسخیر دنیا.» هدفون توی گوشش بود و حتی سرش را هم بلند نکرد تا



حرف‌های بابا را بشنود. بهش گفتم: «خیلی جالبه مارک. یه فانوس دریایی واقعی!»

مارک چشم‌غره‌ای به من رفت و گفت: «هیچ‌چیز این تعطیلات احمقانه جالب نیست.» کلاه کاپشنش را تا روی چشم‌هایش پایین کشید و گفت: «با شما کله‌پوکای چُلَمَن سفر دیگه حال نمی‌ده.»

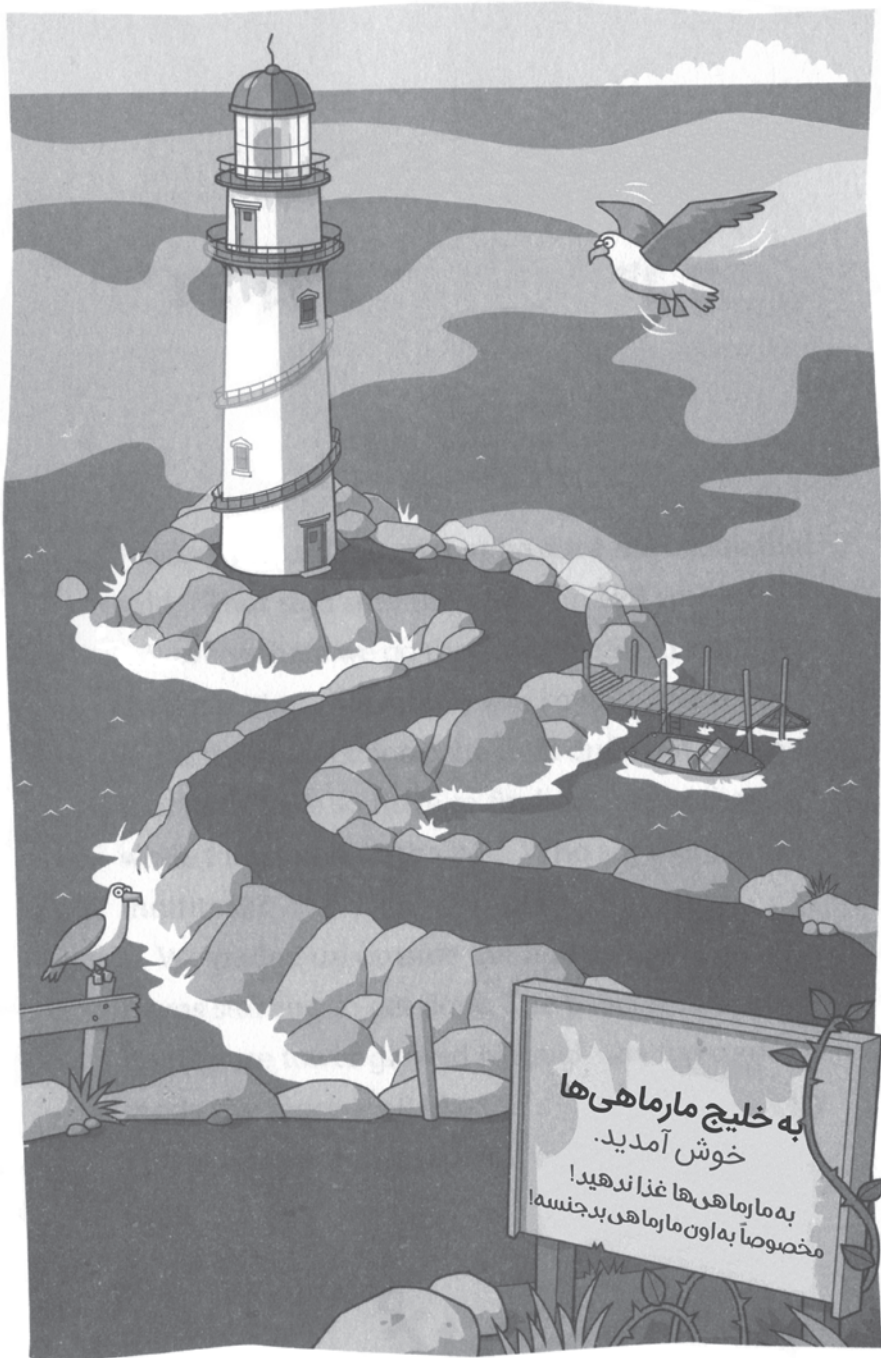
یخ‌دان زیر پای سمی شروع کرد به لرزیدن. درش را باز کردم تا ببینم اوضاع در چه حال است. فرانکی، ماهی قرمز زامبی‌ام بود که با چشم‌های سبز درخشان، داشت قوطی‌های نوشابه را با باله‌هایش به دیوار یخ‌دان می‌کوبید. احتمالاً حرف‌های مارک عصبانی‌اش کرده بود و حالا دوباره زامبی و وحشی شده بود. هنوز هم از او کینه داشت؛ چون مارک یک بار سعی کرده بود با ماده‌ی سمی و چنَدِش‌آوری که در آزمایشگاه علوم خبیثه‌اش به‌دست آورده بود، او را به کشتن بدهد. خوشبختانه من و پرادپ به‌موقع به‌دادش رسیدیم و با باتری به او شوک قلبی دادیم و او را به زندگی برگرداندیم. از آن به بعد فرانکی دوست و محافظ‌ماهی ما شده است. خداخدا می‌کردم که فرانکی زودتر آرام شود.



سَمی داد زد: «ماهی فش فشوا!» فوری به طرفش برگشتم، انگشت اشاره‌ام را روی لب‌هایم فشار دادم و گفتم: «هیسسسس!» بابای پرادپ گفت: «چی گفتی عزیزم؟» فوری روی حرفش ماله کشیدم و گفتم: «فکر کنم خیلی برای دیدن ماهی‌های دریا ذوق داره.» سَمی ریزریز خندید و من هم آرام در یخ‌دان را گذاشتم. اوضاع فعلاً امن و امان بود.

با پرادپ از پنجره بیرون را نگاه می‌کردیم. لایه‌ی ضخیمی از مه جلوی فانوس دریایی کشیده شده بود و تابلوی پایینش را پوشانده بود. به‌سختی می‌شد آن را از پشت پرده‌ی مه دید. چشمانم را ریز کردم تا بتوانم نوشته‌هایش را بخوانم. با حروف بزرگ نوشته بود: **به خلیج مارماهی‌ها خوش آمدید.** زیر آن هم با حروف کوچک‌تری که انگار همین دیروز به تابلو اضافه شده بود، نوشته بود: به مارماهی‌ها غذا ندهید! مخصوصاً به اون مارماهی بدجنسه!





به خلیج مارماهی‌ها
خوش آمدید.
به مارماهی‌ها غذا ندهید!
مخصوصاً به اون مارماهی بدجنسه!

فصل ۲

مارماهی بدجنسِ خلیجِ مارماهی‌ها



صورت پرادییپ هنوز سبز بود. در همان حال نگاهی به من انداخت که می‌گفت: «تابلو رو خوندی؟ می‌گه اینجا یه مارماهی بدجنس زندگی می‌کنه. آخه چرا ما هرجا می‌ریم یه چیز خبیث و بدجنس جلوی راهمون سبز می‌شه؟» همین‌طور که با نگاهش حرف می‌زد، بلند گفت: «کیسه‌ی بعدی!»

من کاملاً منظور نگاهش را گرفتم و با نگاه جواب دادم: «باید ته‌وتوش رو دربیاریم.» و کیسه را به دستش دادم. چرا می‌گویند بچه‌ها نمی‌توانند در آن واحد چند تا کار بکنند؟

هوا کم‌کم تاریک می‌شد که بابا کمی دورتر از برج فانوس دریایی، ماشین را نگه داشت. نوک برج فانوس از میان مه می‌درخشید و منظره‌ای شبیه فیلم‌ترسناک‌های قدیمی درست کرده بود. موهای تتم سیخ شد و دوباره



انگار یک‌عالمه هزارپا توی شکمم به وول‌وول افتادند.

پرادایپ از ماشین که پیاده شد، حالش جا آمد و سبزی صورتش کمتر شد. کیسه استفراغ‌هایی را که جلوی پایش ردیف شده بود، توی سطل آشغال کنار جاده انداخت.

سمی از ماشین پایین پرید، به‌طرف بابایش دوید و جیغ کشید: «می‌خوام دریا رو ببینم!»

بابایش او را بلند کرد و روی شانه‌هایش گذاشت و گفت: «امشب نمی‌شه عزیزم. فردا با هم می‌ریم دریا رو می‌بینیم؛ ولی امشب اول شام، بعد لالا.»

مارک از ماشین پایین سُرید، دوروبر را نگاه کرد و گفت: «فانوس دریایی مسخره!» بعد نگاهی به من و پرادایپ انداخت و گفت: «کله‌پوکای مسخره، تعطیلاتِ مسخره.»

من هم از ماشین پایین پریدم و با کمک پرادایپ یخ‌دان را بیرون آوردیم. بابا گفت: «مارک، بدو بیا.» انگار هنوز متوجه نشده بود هر تلاشی برای به هیجان آوردن مارک درمورد چیزهای غیرخییثانه، کاملاً بی‌فایده است. به او گفت: «خیلی خوش می‌گذره ها! فردا با هم می‌ریم ماهی‌گیری!»

یخ‌دان دوباره تکان خورد. پایم را روی در آن گذاشتم تا تکان نخورد. انگار داشتم با ریتم یک آهنگ خیالی روی در



یخ‌دان پا می‌کوییدم. گفتم: «اوممم، بابا من فکر نکنم خیلی از ماهی‌گیری خوشم بیاد.»

«اگه توی ماهی‌گیری کمک نکنی اجازه نداری بخوری‌شون. این قانون سفره، مگه نه مارک؟» مارک با اخم و تخم سر تکان داد. هنوز بی‌خیال ما نشده بود. عصبانی بود که چرا با آمدنمان، تعطیلات سالانه‌ی باشکوه او و بابا را خراب کرده‌ایم.

با صدای بلند، طوری که فرانکی بشنود گفتم: «ولی من نمی‌خوام ماهی بخورم.» پرادپ هم گفت: «من که می‌خوام پِسکاتارین بشم. پس ماهی نمی‌خورم.» بابای پرادپ گفت: «ولی پِسکاتارین به کسی می‌گن که هیچ نوع گوشتی نمی‌خوره، به‌جز ماهی.» پرادپ گفت: «پس می‌خوام همونی بشم که ماهی نمی‌خوره. حالا هرچی که بهش می‌گن!»

بابای من به بابای پرادپ گفت: «چه بهتر! باسکار جان خوش‌به‌حال خودمون. ماهی بیشتری گیرمون میاد.»

بالاخره لرزش یخ‌دان تمام شد. ولی درست همان‌وقت صدایی به‌گوشم خورد که چهار ستون بدن خودم را لرزاند. از جلوی در برج فانوس صدای ترسناکی گفت: «شما از شهر اومدین؟» مردی از توی تاریکی و مه بیرون آمد و ما توانستیم

صورتش را بینیم. شاید هم بهتر است بگویم جلو آمد تا ما را در نور کم غروب بهتر ببیند. یا شاید بهتر است بگویم لنگان لنگان جلو آمد؛ چون یک پایش میخواست راه بیفتد، ولی یادش رفته بود آن یکی پا را هم در جریان بگذارد. به نظرم سومین حالت از همه درست تر بود.

پیرترین آدمی بود که به عمرم دیده بودم. از بابابزرگ هم پیرتر بود. حتی از نگهبان مدرسه هم که ما را از خیابان رد می‌کند، پیرتر بود. حتی از آن پیرمردی هم که توی فیلم آدم فضایی‌ها، چندین سال نوری را در هوا به حالت معلق

زندگی کرده بود، پیرتر بود. یک

کت بارانی سبز درب و داغان هم

تنش بود که انگار حتی سیل

هم نمی‌توانست بهش نفوذ

کند. یک کلاه پَخ هم

سرش بود. صورتش

مثل نقشه‌ی سه‌بُعدی

بیابان‌ها بود؛ از آن‌ها

که توی مدرسه هست، و

چانه‌اش هم از آن تپه‌های



بزرگ شنی به حساب می‌آمد.

یک دفعه فهمیدم چرا قیافه‌اش آن قدر برایم آشنا است. خواستم ماجرا را با نگاه به پرادپ بگویم، ولی او پیش‌دستی کرد و با نگاه گفت: «شبه نگهبان فانوس دریایی توی کارتون اسکوبی‌دوئه! مثل اون پیرمرده آخر تعطیلات باید بهمون بگه: 'اگه شما بچه‌های فضول نبودین، دست هیچ‌کس بهم نمی‌رسید.'»

با نگاه جواب دادم: «آره!» و بعد نگاه دیگری کردم که می‌گفت: «راستی، اگه این آقاهه، همون پیرمرد مرموزِ بدجنسِ قصه باشه، پس یعنی ما هم همون بچه‌های فضولیم؟»

«چی شد؟ زبونتون رو گربه بُرده؟»

صدای کُهنه و زیرخاکی نگهبان برج فانوس مثل تیغ زنگ‌زده‌ی چاقوی دزدان دریایی پرده‌ی مه را درید و به گوشمان رسید. صاف زل زده بود به من و پرادپ. اگر قرار بود این یک فیلم ترسناک باشد، الان وقتش بود که جیغ و داد راه بیندازیم و به همه بگوییم که توی ماشین یا خانه پناه بگیرند.

